

پندنامه انوشیروان

۱

یکی از بهترین نمونه‌هایی که از نصاب منظوم شعرای ایران مانده، منظومه‌ایست با اسم «راحة الانسان» یا «پندنامه انوشیروان» که گوینده آن درست معلوم نیست. مرحوم رضاقلی خان هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ - ص ۱۷۴ - ۱۷۵) ۹۱ بیت از اشعار آنرا با اسم بدایعی بلخی (محمد بن محمود بلخی) که گویند از شعرای زمان سلطان محمود غزنوی بوده است ثبت کرده ولی ظاهراً ابو محمد بدیع بن محمد بن محمود بلخی شاعر قرن چهارم را که از شعرای دوره سامانیان بوده است (الباب - الالباب ج ۲ ص ۲۲ - ۲۳) با شاعر دیگری خلط کرده و ممکن است سراینده این اشعار بدایعی تخاص میکرده و مؤلف مجمع الفصحاء با بدیع بن محمد مزبور اشتباه کرده باشد. ازین منظومه نسخه‌ای در ضمن ذخیرات فارسی *Chrestomatie Persane* (ج ۱ - پاریس ۱۸۸۳ - ص ۲۰۵ - ۲۳۲) گرد آورده شارل شفر *Charles Scheffer* مستشرق فرانسوی شامل ۴۰۹ بیت بعنوان «راحة الانسان» چاپ شده که آغاز آن بیت هفتم اشعار است که از این پس ثبت کرده خواهد شد و در آن نسخه مقدمه‌ای بشر دارد که در ذیل ثبت می‌شود. در این مقدمه سراینده این اشعار نام خود را «شریف شاعر» آورده است و چون چنانکه بر خوانندگان مسام خواهد شد جماعه‌ای که این عبارت در آن آمده مغشوش است احتمال تحریف می‌رود و نمیتوان حکم کرد که حتماً گوینده این سخنان شاعری بوده که شریف تخاص می‌کرده و نمیتوان حکم کرد که تخاص وی بدایعی بوده است. در میان شعرایی که عصر زندگی ایشان معلوم نیست شاعری را نام برده اند با اسم «شرف الجمالی گرگانی» که بعضی ابیات بر او کرده با اسم او مانده و اگر گوینده این اشعار شریف نام داشته باشد شاید او باشد. چیزی که از اشعار این منظومه مسلم میشود اینست که قطعاً گوینده آن پس از عنصری

شاعر معروف نیمه اول قرن پنجم بوده ، زیرا که سخن او را تضمین کرده است و چنانکه از سبک شعر نیز پیداست ^{در این مقاله} سراینده این منظومه در نیمه دوم قرن پنجم می زیسته است . در هر صورت چون این منظومه اشعار بسیار بلند دارد و چه از حیث لفظ و چه از حیث معنی قابل انتشار است دو نسخه موجود را بایک دیگر مقابله کردیم و در این صحایف انتشار میدهیم . بعضی ابیات در مجمع الفصحاء هست که جای آن در نسخه چاپ پاریس معلوم نشد بهمین جهت ترتیب اصلی را که همان ترتیب چاپ پاریس باشد رعایت کردیم و آن ابیات زائد را در پایان ثبت می کنیم . در اصل نسخه شاعر مقید بوده است که همه جاعین جمله نصایحی را که بانوشیروان نسب میدهند بهمان عبارت اصلی در رأس گفتار خود جای دهد و در ذیل آن دو بیت شامل همان معنی نظم کرده و سپس دو بیت دیگر از خود بر آن افزوده است چنانکه هر جمله شری باید چهار بیت در پی داشته باشد . البته هر دو چاپ نسبت بیکدیگر نواقص دارد و از مقابله آن دو با یکدیگر و بعضی تصحیحات لازم نسخه حاضر فراهم شده است . اینک اصل منظومه با مقدمه ای که سراینده این سخنان خود بشر بر آن نوشته است انتشار می یابد :

س . ن

راحة الانسان يا پندنامه انوشیروان

شکر و سپاس آفریدگار هر دو جهان را باضعاف ریگ بیابان و قطر های باران و بدمد هر برک درختان و درود بر رسولش خاتم الانبیاء علیه السلام باد ، گفته آمد این کتاب بتوفیق خداوند جهان اندر شرف مردمان و لفظ حکیمان و کتاب بزرگان و وصیت دانایان و نصیحت عالمان و تجربه ماوکان و گفتارش اندک و معانیش فراوان ، جمله از بند ها و گفته های آن شاه عادل نوشین روان از برای مهتران و بزرگان حفظهم الله من الحدیثان و رزقهم من المکارم الاحسان . شریف شاعر چون این پندهای آن شاه عادل انوشیروان بن قباد خفف الله عنهم العذاب والشداد بشنید و این حکمت های عجیب و الفاظ بدیع و غریب بدید بر خود لازم ساخت آنرا بنظم آوردن که طبع را میل بسخن منظوم بیش باشد و چون این کتاب را تمام کرد وی را نام « راحة الانسان » کرد ، تاهر که این کتاب را بخواند و معانیش را بداند پیوسته تنش اندر راحت بود و جانش در سعادت و بهمه مراد ها برسد و از همه بلا ها ایمن باشد و عادت وی ستوده بود و اخلاق پسندیده و همه کسان از وی شاد باشند و خداوند عز و جل از وی خشنود و راضی بود .

که در دل نگنجد از و چون و چند

فرورزند پیکر ماه و مهر

نمابند راه نرم و درشت

سپاس از خداوند چرخ بلند

جهان آفرین کردگار سپهر

نگارنده گنبد کسوف پشت

بدین پرده اندر ترا بار نیست
خرد را برو بر که مارم همی
ازو بهره گیرد خردمند مرد

بجز بندگی مر ترا کار نیست
نهالی ز دانش بکارم همی
که چون کشن گردد و راشاخ و نردا

گفتار اندر خرد گوید:

که کان دانشست و خرد کوه رست
خرد بر نهد بر سر مرد تاج
بر آموختن بر تو عیبی مدار
سر از راه گمراه بر نافتی
برون آورنده است از تیره خاک
که بر وی سزد بی گمان آفرین

چو دانش بود با خرد بهترست
خرد بر نشاند ابر تخت عاج
خرد را پیاموز از آموزگار
که چون بر خرد دست بر یافتی
شود بر تو روشن که یزدان یاک
خدای جهان و جهان آفرین

در آغاز این سخن گوید:

که کسری چو تاج شهی بر نهاد
جهان را از اهریمنان دور کرد
همه فرش بیدان ها در نوشت
برو آفرین کرد برنا و پیر
جوانردی و برد باریش داد
ز فرزانتگان لا جرم برد دست
نگردد ورا بخت هرگز نگون
هنر را بخت شهی بر نشاند
برو در و یاقوت برده بکار
همه کس مر او را بجان مشتری
چه از بهر پیشی چه از بهر پند
بزیور بیاراسته یک سره
درو کرده اندیشه های دراز
نشسته یکی پند نامه بزر
چو باشد بچوانان سخن خواستار
بیاویخته بد بزمان اوی
شدی زاغ پنهان ز باز سپید
مزعفر یکی جامه پرنیان
نشستی بر خسروی تخت عاج
همه پند بخدمت بر شهریار
همی دلش آموخت خرد و زرنگ
بلند اختر و انسر ماه شد
که ای مرددانا بخود در نگر

بهان دیده دهمان چنین کرد یاد
بپیروز روزی یکی سور کرد
بداد و دهش در جهان فاش گشت
روان شد بکام دلش ماه و تیر
خدای جهان کامگاریش داد
سیاس خداوند را کار بست
کسی را که ایزد بود رهنمون
چو یک چند در پادشاهی بماند
یکی تاج فرمود گوهر نگار
یکی تاج تابان تر از مشتری
چو خورشید رخشان ز چرخ بلند
بر آن تاج بر بیست و سه کنگره
همه پند و حکمت همه بند و ناز
بر آن تاج بر خسرو داد گر
ازو هر سخن را بها جان هزار
ازین گونه تاجی بر ایوان اوی
چو خورشید دادی بخاور نوید
بپوشیدی از نور مهر آسمان
جهان جوی کسری در آن زیر تاج
بدادی برسم نیاکانش بار
از آن تاج وز آن پند های سترگ
جهاندار یار جهان شاه شد
نشسته چنان بد ابر تاج بر

خوبشینی شناس را از ما درود دهید

کسی کو تن خوبشین را شناخت
کسی کو شناسندگی خوبشین را
گر او خوبشین را شناسیده نیست
یکی داستان گفت مرد پلاس

بمیدان کام اسب اقبال تاخت
باشد بود دیو یا اهرمن
شناسنده را چشم برکنده نیست
که کمتر کسی خوبشین را شناس

چیز را بارزانیان ارزانی دارید

هر آن کو با رزانیان چیزخویش
با رزانیان کردهی جان رواست
چنین گفت در دفتر سند باد
که من بستم گنج از مردمان

دهد سودش از مایه دارند بیش
برین گفته بر مردمان برخواست
که شاهی ز پیشینیان کرد یاد
با رزانیان دادم از بهر جان

کار را بدانندگان فرمائید

هر آن کس که بیند خرد یارخویش
بدانا سپارد زمام و لکام
ز دانا توان یافت آرام دل
چنین گفت در دفتر زردهشت

بزدیک دانا برد کار خویش
که دانا بهر کار باشد تمام
ز نادان نیابد کسی کام دل
که مردان دانا رود در بهشت

بالا را پذیره مشوید

کسی کو بود بر خرد مبتلا
بالا چون بینی ازو در گذر
بالا جوی مردم بود یار دیو
چنین داستان زد یکی شاه نو

گریزنده باشد ز دام بالا
مکن در بلا خویشرا خیره سر
باشد درو فر کیهان خدیو
تو هرگز بالا را پذیره مشو

بند حکیمان پذیرید

بباید پذیرفت بند حکیم
تنت را ز بندست بسیار سود
هر آنکو پذیرندد بند نیست
چنین گفت فرزانه پیش بین

که بند حکیمان به از زر و سیم
از آن کس که گوید بپایدشود
بجز از در خواری و بند نیست
که بر کشته بسیار گردد زمین

نا گفتنی سخن مگوئید

ز ناگفتنی هر که باشد خموش
ز گفتار بیهوده جز رنج نیست
بسا مردمانا که اندر جهان
نکو گفت دانند روزگار

دلش از شنیدن نیابد بجوش
چو خاموشی اندر جهان گنج نیست
ز گفتار بیهوده دادند جان
که گفتار بیهوده ناید بکار

کار ناکردنی مکنید

هر آن کو کند کار نا کردنی
ز نا کردنی کارها دور باش
هر آنرا که گردد خرد رهنمون
ز نا کردنی دور داری ببرت

بود بر ره کیش اهریمنی
خرد پادشا کن تو دستور باش
بدان کرد تا کار داند که چون
بدام هوس در نیاری سرت

کار نا جستنی مجوئید

ز نا جستنی کم شود آبروی
هر آن کو بنا جستنی دل نهد
بچیزی که در جستش سود نیست
نکو گفت آن خسرو خوب روی
که گوید که نا جستنی را بجوی؟
گلی بر کند نغز و بر گل نهد
چو آتش کزو بهره جز گود نیست
که چیزی که آنرا نیابی مجوی

بکارها شتاب مکنید

بسنبدیده هر گز نباشد شتاب
شتابنده را در جهان نام نیست
کسی کو بکاری شتاب آورد
کسی کو شتابان براهی رود
شتاب افکند جان مردم بتاب
بگیتی شتابنده را کام نیست
پشیمان شود زود کیفر برد
بر آید ز گاهی بیجاهی رود

بکارها سستی مکنید

چو خواهی که کاری کنی ناگزیر
بفرجام و انجام اندر نگر
چو وقت اندر آید بدو دست باز
هر آن بس که او سستی آرد بکار
چنان کن که باشد ترا دلپذیر
بیمای اول نکو یا و سر
مکن کار بر خویشتن بس دراز
بستی فرود آیدش روزگار

چو در کاری شوید بیرون آمدن را نیکو بنگرید

بکاری که اندر شدن رای تست
ببین گر توانی برون آمدن
که با پاسبان بهاوان اردشیر
بسورخ اندر شدن را شتافت
برون آمدن را نگه کن درست
بس آنگاه کن عزم اندر شدن
یکی داستان زد که روباه پیر
برون آمدن راه جست و نیافت

کارها بگراف مکنید

گرافی بود کار دیوانگان
گرافست گفتار و کار تو لاف
چنین گفت در دفتر آن مرد حر
نکو گفت دانای نیکو سخن
گرافی ندیدند فرزنانگان
بآخر پشیمانی آرد گراف
بر انداز جامه بس آنگه بر
که هر گز تو کار گرافی مکن

دست بکمر هر کس مزنیید

ندیده کسی را که صلح و جنگ
همه کس چنان دان که از تو بهند
بزاد اندرون کرد نتوان غلط
شنیدم من از مردم بر هنر
نشاید زدن در کمر گاه جنگ
اگرچه بزاد از نو که یا مهند
نه هر باز جنگ آورد سوی بط
که کس را ندیده مجویش کمر

بنا آزموده همراهی مکنید

کسی کازمودیش در نیک و بد
بکرده کسی را کسی آزمون
چو ناری نهد پیش تو مردهش
بقینت شود گر ورا بشکنی
بیک و بید یار تو او سزد
بود بی خرد گر کند رهنمون
چه دانی که شیرین بود یا ترش
شک از دل بدان آزمون بفکنی

مال را فدای تن کنید

ز بهر تن و جان بود سوزنجان
 چو جان گشت خواهد، همی کاشد
 کسی را که از جان در پیش مال
 اگر چه عزیزست هر جای چیز

کسی را که خواهد رسیدن زبان
 چه درمان بجز دادن خواسته
 بود زندگانی برو بر و بال
 نباشد عزیزی چو جان عزیز

تن را فدای دین کنید

تن از بهر دین بذل کردن رواست
 بود مرد دین دار فرخنده بخت
 چو رحلت کنی زین سرای سینج
 بدان جای ناکام جز جان پاک

چو دین را فروشد جانش بهاست
 مر او را بود دین به از تاج و تخت
 تبه گرددت ملک مال و گنج
 بکارت نیاید ایسا هوشناک

ازین جهان نامی نیکو برید

چو تن داری و بخت و هردو جوان
 جوان نکو نام والا بود
 بود زشت نامی بهر جای زشت
 شنیدم که نوشین روان چون بمرد

بیندوز نام نکو در جهان
 از آن نام نیکو بیالا رود
 بزشتی نبینند روی بهشت
 ز گیتی بجز نام نیکو نبرد

کم آزاری و بردباری پیشه کنید

چو روشن شود جانت از داء و دین
 کم آزار مردم بود کم زبان
 از آزار مردم شود آبروی
 جهان دیده آزار مردم نخواست

کم آزاری و بردباری گزین
 بود شادمانه بهر دو جهان
 بزاری بهره است آزار جوی
 کم آزار باش و دو گیتی تراست

خویشتن را براستی معروف کنید

چو از راستی نام تو شد بلند
 بجز راستی تا توانی همچوی
 بود رستگی بی شک از راستی
 نکو داستان زد درین مرد نیک

دو پای دروغ اندر آور بند
 که رسته شود مردم راستگوی
 ز کزی یدید آیدت کاستی
 که از راستی یافتم نام نیک

خرسندی پیشه گیرید

بچیزی که دادت جهان کردگار
 ز بیشی بود جان مردم فکار
 ز بیشی و آزست جان در گداز
 چو خواهی که هرگز نباشی خجل

دلت را بدان داده خرسند دار
 چه بهتر ز خرسندی ای خوب یار
 مبادا کسی بسته در بند آرز
 بنیک و بدی دار خرسند دل

بر بلا صبر کنید

بلائی که پیش آردت چرخ پیر
 بود بسته با هر غمی ناز باز
 هر آن کس که تلخی صبر آزمود
 چنین گفت گوینده چون بر شنید

بجز صبر کردن نباشد گزیر
 که بسته است با هر نشیبی فراز
 بیابد مراد دل خویش زود
 که صبرست بند بلا را کلید

مرگ را فراموش نکنید

چومنزله شناس این جهان کهن
چنان دان که هر ساعت آید بین
بسان یکی کاروان گاه دان
برو جلگی خلق را راه دان
بمنزل درنگی نباشد کسی
ازین داستان یاد دلام بسی
ازو بگذرد جانور نیک و بد
گروهی در آید گروهی رود

دنیا را بنادانی مگذرانید

بنادانی اندر میمهای راه
ببی دانشی زندگانی مخواه
مده عمر بر باد اگر آگهی
بخواری و نادانی و اباهی
ترا زندگانی خداوند داد
نه از بهر نادانی و جهل داد
نکو گفت دانای پاسخ گزار
که نادان بود چون خر بی فسار

باندوه کسان شاد مشوید

جو بینی کسی بسته در بند غم
مکش بر دل خود زشادی رقم
بباندوه او شادمانه مشو
که پیش آیدت آن چنان نو بنو
جو تو غم خوری در غم دیگران
ندارند غم خوردن تو کران
پیش همه کس ستوده شوی
بانگشت خاقان نموده شوی

بر ریخته و سوخته غم مخورید

جو چیزت شود ریخته سوخته
مکن دیده را باز بر دوخته
بود چیز هر که که خواهی تو نیز
چه سودست غم خوردن از بهر چیز
شکسته بود چیز هم زین نشان
نباید درین هیچ بودت زیان
نکو گفت فرخنده مرد خرم
که بیهوده دل را مکن جفت غم

از بالای کسان عبرت گیرید

صلاح جهان گرچه پیوند تست
بلای کسان را بهبرت بین
دل و سر تهی کن ز باد هوس
سیاس جهان آفرین برگرین
شنیدم که آنها که راهی بند
نمون از یکی و یکی لئمه بس (?)
شبان آزمودند و سگ را زدند

در کارها مدارا کنید

مدارا بهر کار کردن نکوست
چه بازشت دشمن چه باخوب دوست
جو هنگام تیزی مدارا کنی
ز خاک سیه مشک سارا کنی
مدارا بلا را بدارد ز تو
جفا و عنا باز دارد ز تو
نگه کن چه گوید جهان دیده مرد
کسی از مدارا زیانی نکرد

با کسی ستیزه و لجاج مکنید

لجوجی پسندیده و نغز نیست
مکن با کسان تا توانی لجاج
لجاج ارچه واجب کند با خرد
مکن با کسی بی جز کار بی مغز نیست
یکدیگر تا خود از دواج
که سگ به گز نه ز مرد لجوج
یکی بهر گفته است هنگام کوج

فرزندان را پیشه نیکو بیاموزید

بیاموز پیشه تو فرزندان را
گزیده بکن پیشه از پیشه
چو گویندت آنکه توانی شنید
چنین گفت دانای تازی منش
بجان باز خر این نکو بندرا
دلت را بری کن ز اندیشها
که آن مرد را هست پیشه یابد
که بد پیشه مردم بود بد کنش

پای باندازه گلیم کشید

از اندازه برتر منه یای خویش
چو برخیزی از خوابگاه بامداد
چو از پایگاه یای بر تر نهی
مرا یند داده است مرد حکیم
خرد را نگه دار برجای خویش
بخود درنگر تا چت آید بیاد
شود نام تو زشت در اباهی
که یایت فزون تر مکش از گلیم

جنگ کسان را بخویشتن مخرید

بخرود باز هرگز مخر جنگ کس
فریضه نباشد ز بهر کسان
کسی کو بود از مصالح گریز
چنین گفت موبد که جنگ کسان
بپرداز دل را ز کام و هوس
بخود برگشادن کسان را زبان
بخود با تن خویش جوید ستیز
تبه کرد باید بشیرین زبان

خرج باندازه دخل کنید

چو دخلت بود کم مکن خرج بیش
مکن خرج ده ده چو دخلت تهیست
کس از کدخدائی نباشد درم
شنیدم که گفتند در روزگار
باندازه دخل کن خرج خویش
که از نیست اندر جهان تنگ نیست
نباید تبه کرد خیره درم
یکی نانهاده دگر بر مدار

بخود نانهاده طمع مکنید

بچیزی که تو جای تنهاده ای
نکوهیده باشد بر خلق دزد
بلزدی مکن دست هرگز دراز
مرا یند داده است مرد جوان
مکن طمع اگر مرد آزاده ای
بود کشتن دزد بر خلق مزد
اگر چند باشی اسیر نیاز
که کمتر ز دزدان کسی را مدار

از اول نهال بنشانید آنکه درخت بر کنید

از اول درخت جوانه بکار
یکی نانشانده یکی بر کنی
بدین حسب و این حال و این داوری
« چو از کوه گیری و تنهی بجای
بس آنکه کهن را همی برزکار
بود بی گمان خویشتن دشمنی
یکی بیت گوید عجب عنصری :
سرانجام کوه اندر آید ز پای »

چشم و زبان و دست نگه دارید

چو خواهی که شکر خوری بی کبست
چو این هر سه باشد بفرمان تو
چو خواهی که نیک آیدت روزگار
بسا شیر مردا که در روی خاک
نگه دار چشم و زبان و دو دست
بود رسته از هر بدی جان تو
خرد را برین هر سه دشمن شمار
ز دست و ز چشم و زبان شد هلاک